

لچک قرمزی

۷



نوشته : صادق هدایت
نقاشی : نسرین حریری



یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود . يك دختر -

بچه دهاتی بود مثل يك دسته گل که عزیز دُر دانه مادرش بود .

مادر بزرگش او را از تخم چشمش بیشتر دوست می داشت ، و برای

او يك لَچَكِ قرمز درست کرده بود که خوشگلی او را هزار

برابر کرده بود. همه مردم ده این دختر كوچك قشنگ را به خاطر

لچك قرمزش «لچك قرمزی» صدا می کردند .

يك روز مادر لچك قرمزی نان شیرمال پخت و به او گفت:

« مادر بزرگ مریض است . امروز برو احوال او را بپرس و این

نان شیرمال و کوزه روغن را هم بپوش ببر . »



لچک قرمزی نان شیرمال و کوزه روغن را برداشت و رفت

تا مادر بزرگش را ببیند. خانه مادر بزرگ در ده دیگر بود، و برای

رسیدن به آنجا می بایست از جنگلی که وسط راه بود گذشت.

وقتی که لچک قرمزی از جنگل می گذشت به بابا گر گه بر-

خورد. بابا گر که خیلی دلش می خواست لچک قرمزی را بخورد،

اما چون چند نفر هیزم شکن در آنجا بودند می ترسید. این بود

که جلو آمد و از لچک قرمزی پرسید: «کجا می روی؟»

لچک قرمزی که نمی دانست نباید بایستد و به حرفهای گرگ

گوش بدهد ایستاد و گفت: «می روم مادر بزرگم را ببینم و

این نان شیرمال و کوزه روغن را که مادرم داده است به او بدهم.»

گرگ گفت: «خانه مادر بزرگت دور است؟»

لچک قرمزی جواب داد: «آره خیلی دور است. آن طرف آسیاب،

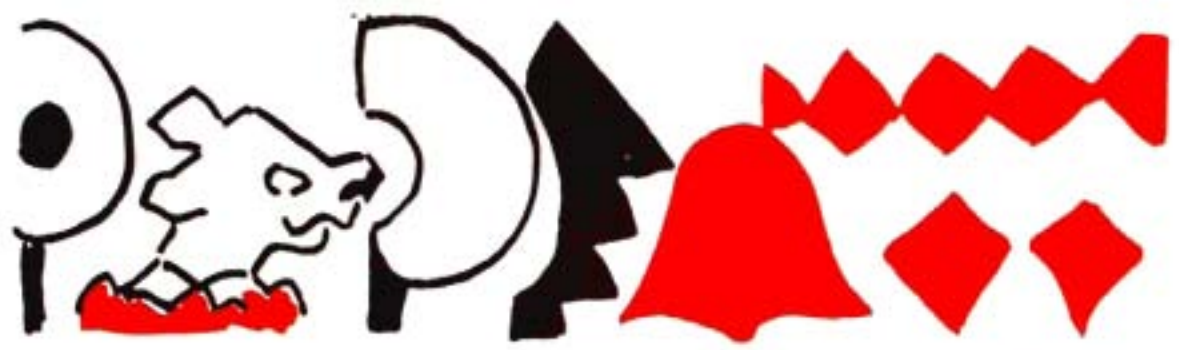
اولین خانه ده است.»



گر گ گفت: «من هم دلم می خواهد بیایم و به مادر بزرگت

سری بزنم. من از این راه می روم تو از آن راه، ببینیم کدام یک

زودتر می رسیم.»



گرگ از راهی که نزدیکتر بود به راه افتاد، لچک قرمزی

از راهی که دورتر بود رفت. سر راهش فندق می چید، دنبال پروانه

می دوید، و از گل‌هایی که سر راهش بود دسته گل درست می کرد.

اما گرگ تند تند رفت تا به در خانه مادر بزرگ رسید. در

زد: تق، تق.

مادر بزرگ از توی خانه گفت: «کیه؟»

گرگ صدایش را نازل کرد گفت: «دختر لچک قرمزی.

برایت يك نان شیرمال و يك كوزه كوچك روغن آورده‌ام.»



مادر بزرگ سرش درد می کرد و در رختخواب خوابیده بود.

فریاد زد: « چفت در را بکش در باز می شود . »

گرگ چفت در را کشید و همینکه در باز شد، پرید به جان

مادر بزرگ و يك لقمه اش کرد، چون سه روز بود که چیزی نخورده



بود . بعد در را بست و رفت توی رختخواب مادر بزرگ خوابید

و منتظر لچک قرمزی شد .

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که لچک قرمزی رسید و در

زد : تق ، تق .

گرگ جواب داد : « کیه ؟ »

لچک قرمزی وقتی که صدای گرفته گرگ را شنید اول

ترسید ، اما گمان کرد که مادر بزرگش سرما خورده و صدایش

گرفته است . این بود که جواب داد : « دخترت لچک قرمزی !

مادر جان برایت يك نان شیر مال و يك كوزه كوچك روغن كه
مادرم داده است آورده ام .»

گرگ صدایش را نازل کرد و گفت : « چفتِ در را بکش
در باز می شود . »

لچك قرمزی چفت را کشید ، در باز شد. گرگ همینکه دید
لچك قرمزی آمد توی اتاق ، خودش را زیر لحاف قایم کرد و گفت :
« دخترم نان شیر مال و كوزه روغن را بگذار توی طاقچه . بیا پهلویم
بخواب . »

لچك قرمزی همینکه لحاف را کنار زد از هیكلِ مادر بزرگش



ترسید و گفت :

- مادر بزرگ چه دستهای درازی داری ؟

- عزیزم برای اینکه ترا بهتر در بقل بگیرم.

- مادر بزرگ چه پاهای درازی داری؟

- دخترم برای اینکه بهتر بدوم .

- مادر بزرگ چه گوشهای بزرگی داری ؟

- عزیزم برای اینکه صدای ترا بهتر بشنوم .

- مادر بزرگ چه چشمهای درشتی داری ؟

- عزیزم برای اینکه بهتر ترا ببینم.

- مادر بزرگ چه دندانهای تیزی داری ؟

- عزیزم برای اینکه ترا بهتر بخورم .



گرگ همینکه این را گفت از توی رختخواب پرید بیرون

ولچک قرمزی را يك لقمه کرد.